

گفته دانای دین هنگام نزع

چون به نزع افتاد آن دانای دین
گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کین شنو بر گفت چون دارد شرف
در سخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکوی چون زر بود
آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصه مردان مرد
حصه ما گفت آمد، اینت درد
گر چو مردان درد دین بودی ترا
آنچ می گویم یقین بودی ترا
ز آشنای خود دلت بیگانه ایست
هرچ می گویم ترا افسانه ایست
تو بخسب از ناز همچون سرکشی
تا منت افسانه می گویم خوشی
خوش خوشت عطار اگر افسانه گفت
خواب خوشتر آیدت تو خوش بخت
بس که ما در ریگ رو غم ریختیم
بس گهر کز حلق خوک آویختیم
بس که ما این خوان فرو آراستیم
بس کزین خوان گرسنه برخاستیم
بس که گفتم نفس را فرمان نبرد
بس که دارو کردش و درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار
شستم از خود دست و رستم برکنار
جذبه حق باید ازیشان کرد خواست
کین به دست من نخواهد گشت راست
نفس هر لحظه چو فربه تر شود
نیست روی آنک ازین بهتر شود
هیچ نشنود او کزان فربه نشد
این همه بشنود یک دم به نشد
تا بمیرم من به صد زاری زار
او نگیرد پند، یا رب زینهار